

گنج حضور

(تفسیر غزلیات مولانا)

پرویز شهبازی



انتشارات فردوس

سرشناسه	: شهبازی، پرویز، ۱۳۳۲-
عنوان قرارداد	: شمس تبریزی، شرح.
عنوان و نام پدیدآور	: گنج حضور (تفسیر غزلیات مولانا)/ پرویز شهبازی
مشخصات نشر	: تهران: فردوس، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۳۹۲ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۰-۵۱۷-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا	
موضوع	: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد ۶۰۴-۶۷۲.
موضوع	: -- نقد و تفسیر.
موضوع	: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد ۶۰۴-۶۷۲.
موضوع	: مثنوی. -- نقد و تفسیر.
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۷ ق. تاریخ و نقد.
شناسه افزوده	: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد ۶۰۴-۶۷۲.
رده‌بندی کنگره	: شمس تبریزی. شرح.
رده‌بندی دیوئی	: ۱۳۹۱ گ ۹ ش PIR۵۲۹۷
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۱/۳۱
تاریخ درخواست	: ۳۰۷۵-۶۵
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۹۱/۱۱/۲۲
کد پیگیری	: ۱۳۹۱/۱۱/۲۳
	: ۳۰۷۴۸۴۱



انتشارات فردوس

خیابان دانشگاه - کوچه میترا - شماره ۷ - تلفن: ۶۶۴۹۵۷۲-۶۶۴۱۸۸۳۹

گنج حضور

پرویز شهبازی

ناظر فنی چاپ: زهرا یاسینیان

چاپ اول: تهران - ۱۳۹۲

چاپ: دیبا

۱۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۰-۵۱۷-۱ ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۰-۵۱۷-۱

۱۶۰۰۰ تومان

۴	پیشگفتار
۱۴	میندیش میندیش که اندیشه گری ها
۲۵	یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
۴۸	مُطربا! این پرده زن کان یار ما مست آمده است
۶۴	باز به بط گفت که صحرا خوشست
۷۸	غیب درد بی درمان کدامست
۹۲	ای غم اگر موشوی، پیش منت بار نیست
۱۱۲	مُطربا! این پرده زن، کز رهنان فریاد و داد
۱۲۸	مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
۱۴۷	ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
۱۶۸	از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
۱۸۵	بگردان ساقیا آن جام دیگر
۲۰۳	اندک اندک راه زد سیم و زرش
۲۲۱	یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم
۲۴۲	عاشق بر من پریشانتم کنم
۲۶۵	ما ز بالایم و بالا می رویم
۲۸۶	صبح است و صبح است بر این بام برآیم
۳۰۵	سیر نیم سیر نی از لب خندان تو
۳۱۸	تو آن ماهی که در گردون نگنجی
۳۳۵	نگ هر قافله در ششدره ابلیسی
۳۴۶	جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشق
۳۶۷	با یار بساز تا توانی
۳۸۰	سوخت یکی جهان به غم آتش غم پدید نی

پیشگفتار

گدایی متجاوز از سی سال پای دیواری نشسته بود و تکدی‌گری می‌کرد. روزی عابری ناشناس از آنجا رد می‌شد. گدا به عابر ناشناس گفت: پول خُردی به من کمک کن. عابر گفت: من چیزی ندارم تا به تو بدهم. گدا اصرار ورزید. عابر گفت: گفتم که من چیزی ندارم به تو بدهم ولی آنچه رویش نشسته‌ای چیست؟ گدا گفت: این صندوق است که من تا جایی که باد می‌آید رویش نشسته‌ام. عابر گفت: تاکنون داخلش را نگاه کرده‌ای؟ گدا گفت: نه، برای چه؟ منظره‌ی چیست؟ مگر داخلش چه چیزی است؟ گدا با اصرار عابر و زحمت زیاد، در صندوق را گشود و با شگفتی تمام و خوشحالی زیاد دید صندوق پُر از طلای ناب است. گدا سال‌ها روی صندوق پُر از طلای ناب نشسته بود ولی دست‌گدایی بسوی این و آن دراز می‌کرد.

معنای داستان این است که اگر به صندوق دروغمان - نه هر صندوق بیرونی - نگاه کنیم، گنجی پیدا خواهیم کرد که عارفان نامش را «گنج حضور» گذاشته‌اند. معنای دیگر داستان این است که تا وقتی گنج حضور را نیافته‌ایم حتی اگر ثروتمندترین فرد دنیا هم باشیم، برای رهایی از تنهایی، رفع غصه‌ها، ترس‌ها، خشم‌ها و برای رفع حسِ ناقصِ بودمان، دست‌گدایی بسوی این و آن دراز خواهیم کرد.

چه چیزی این گنج حضور که همین لحظه در ماست را پوشانده است؟ چرا ما آن را نمی‌بینیم؟ عارفان خواسته‌اند این حالت را تعریف کنند که در واقع آزادی از خودمان و رفتن به دروغمان است و همچنین حسِ شادی و بی‌دریغ‌هستی یا آرامشِ خدایی می‌باشد. عارفان می‌گویند: حضور یعنی پایانِ رنج، درد و غصه. در تعریف عارفان نیامده است حضور و آزادی چیست؟ یا رسیدن به روشنایی به چه معناست؟ این تعریف کامل نیست برای اینکه نمی‌گوید حضور چه هست بلکه فقط می‌گوید چه نیست. شاید عمداً این کار را کرده‌اند و علتش این بوده که ذهن و فکر ما نتواند چیزی را تجسم کند و اسمش را گنج

حضور یا زندگی یا آرامش بگذارد؛ برچسبی رویش بزند و روی طاقچه ذهن بگذارد و دیگر از آن استفاده نکند و تصور نماید که آن را شناخته است.

چیزی که ما را اسیر کرده و زندگی را به دام انداخته و باعث شده نتوانیم در این لحظه، زندگی را حس کنیم، نفس ماست که در همین لحظه و در ذرات وجودمان ارتعاش می‌کند و ما می‌توانیم آن را حس نماییم. نفس لفظ بسیار مهمی است. نفس چیزی نیست که وجود بیرونی داشته باشد. ما هر لحظه با اندیشیدن، آن را درست می‌کنیم و با آن آغشته گشته و نفس می‌شویم. این نوع زندگی سبب می‌گردد بجای زنده بودن در این لحظه، در گذشته و آینده زندگی کنیم.

همین الان که شما این کتاب را نگاه می‌کنید، ببینید به چه چیزی فکری می‌کردید؟ این فکر حتماً به چیزی در گذشته یا آینده مربوط است و به این لحظه از زمان مرتبط نیست. منظور از زمان در این کتاب، گذشته و آینده نیست بلکه این لحظه زندگی است. اگر در این لحظه زنده باشیم، ارتعاش زندگی، آرامش خدایی و آن شادی طبیعی را که به زنده بودن انسان و حالت طبیعی او مربوط است، در خودمان حس می‌کنیم. مولانا می‌گوید:

هست هوشیاری ز یاد ماضی ماضی و مستقبلت پرده خدا

وقتی ما هویت، حس زنده بودن و هستی را از فکرمان می‌گیریم که مربوط به گذشته است، بلافاصله آینده را هم زنده می‌کنیم زیرا گذشته و آینده دو قطب مقابل هم هستند. مولانا می‌گوید هوشیاری تو از گذشته است یعنی حتماً آینده هم با آن هست. نمی‌توانیم هویت و حس بودن را از گذشته بگیریم ولی آینده برایمان وجود نداشته باشد پس همواره در گذشته یا آینده هستیم؛ ماضی و مستقبلت پرده خدا یعنی این گذشته و آینده، وجود پرده‌ای بین تو و خداست.

آتش اندر زن به هر دو تابه کی پُرگه باشی ازین هر دو چو تنی

می‌گوید هر دو یعنی هم گذشته و هم آینده را آتش بزن. تاکی می‌خواهی همانند نی پُر از گره باشی؟ در گذشته یا آینده بودن، گره‌های نی ماست. نی ما باید وسیله‌ای تهی و تو خالی باشد تا نایی از آن زده شود سپس می‌گوید تا زمانی که گذشته و آینده همچون گره در نی است، نایی - یعنی نی زن - نمی‌تواند تو را بزند. از تو آهنگی خوش بیرون نخواهد آمد؛ به همین خاطر ما در زندگی گرفتار غصه‌ها، تعارض‌ها، ناهماهنگی‌ها و عدم تعادل هستیم. بنابراین وقتی در این لحظه زنده باشیم، اتفاق عجیبی می‌افتد. آن اتفاق

بدین صورت است که ما آن هوشیاری، هوش و مایه‌ای را که در فکر سرمایه‌گذاری می‌کردیم، از فکر بیرون می‌کشیم. فکری که همه هوشیاری ما را می‌بلعد و در همین لحظه با آن هم‌جنس می‌شویم.

در این لحظه شما ناظر افکارتان باشید تا ببینید به چه می‌اندیشید. این نظارت بر فکر باعث می‌شود خودتان را از فکر منفصل و جدا نمایید. وقتی از فکر منفصل می‌گردید، دیگر فکری نمی‌تواند شما را به خود بکشد و جذب کند. وقتی اتفاق می‌افتد، می‌بینید که اتفاق بطور ما را می‌بلعد. بعضی مواقع بلافاصله واکنش رُخ می‌دهد مثلاً خشم یا ترس ایجاد می‌گردد زیرا ما در لحظه با فکرمان عجین، هم‌هویت و هم‌جنس می‌شویم. حال می‌خواهیم ناظر فکرمان باشیم تا فکر نتواند ما را به خودش بکشد و با خود هم‌هویت کند.

در اینجا شعری را از اقبال لاهوری به نام «میلادِ انسان» یا «میلادِ آدم» می‌آورم. آنگاه در قالب این شعر صحبت می‌نمایم. فکر می‌کنم اگر صحبت‌هایم در قالب شعرهای فارسی باشد که برای عموم گفته شده، ممکن است سخنانم بامعنا گردد. حتی اگر گفته‌هایم بامعنا نیز نباشد حداقل با گفته بزرگان آشنا می‌شویم:

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد	حسن لرزید که صاحب‌نظری پیدا شد
فطرت آشفته که از خلاء جهان مجبور	خودگری خودشکنی خودنگری پیدا شد
خبری رفت ز گردون به شبستان ازل	حذر ای پردگان پرده‌ری پیدا شد
آرزویی خبر از خویش در آغوش حیات	چشم واکرد و حجابِ دگری پیدا شد
زندگی گفت که در خواب پییدم همه عمر	قادر این گنبد دیرینه روی پیدا شد

معانی بزرگی در این شعر دیده می‌شود که به انسان زندگی می‌بخشد. هر کدام می‌خواهند کاری انجام دهند. از این معانی بزرگ، عشق، زیبایی، فطرت، خلاقیت، آرزو و خودِ زندگی هست که زندگی حرف می‌زند. این معانی بزرگ در شعر اقبال لاهوری چه می‌گویند؟ و در حقیقت منظور اقبال از شعر «میلادِ انسان» چیست؟ برای نخستین بار باشنده‌ای بوجود آمد و بدنبال آن صحبت‌هایی شد که در این شعر هست.

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد حسن لرزید که صاحب‌نظری پیدا شد

عشق از فرط شادی به نعره درآمد که باشنده‌ای بوجود آمده که می‌تواند عشق را تجربه کند و بوسیله او به این جهان بیاید. عشق چیست؟ حسِ زندگانی است که در تمام

موجودات عالم وجود دارد. فقط يك زندگي هست که در همه عالم می‌تپد. آن زندگي که در من ارتعاش می‌کند، همان زندگي‌ای است که در حیوان، نبات، سنگ و در شما هم می‌باشد. عشق یعنی جس آن زندگي و تبدیل شدن به آن. بدین ترتیب انسان با تمام موجودات عالم، احساس یکی بودن می‌کند و حالتی است که انسان فقط به يك چیز علاقه‌مند نیست. این گونه عشق که در واقع یکی شدن با تمام موجودات عالم و حس یکی بودن است با عشقی که در ذهن وجود دارد - یعنی قناسی که ذهن ما می‌خواهد با موجود یا انسان دیگر برقرار سازد که از طریق این پرده ذهنی، یکسری قضاوت‌ها و باورهای ذهنی است - بسیار فرق می‌کند. اقبال در تعریف انسان می‌گوید انسان موجودی بود و هست که می‌تواند یکی بودن با تمام عالم را حس نماید و يك زندگي شود. آیا ما چنین حسی داریم؟

نفره زد عشق که خونین بگری پیدا شد حسن لوزید که صاحب نظری پیدا شد

زیبایی از فرط شادی می‌لرزد که باشنده‌ای پیدا شده و می‌تواند زیبایی را درک و تجربه کند. انسان - تا جایی که می‌شناسیم - تنها باشنده‌ای است که می‌تواند بطور مستقیم زیبایی را درک نماید. درک زیبایی از طریق ذهن، باورها و عقاید ذهنی امکانپذیر نیست. گاهی به گلی زیبا نگاه می‌کنیم و خیلی سطحی درباره‌ی گل صحبت می‌نماییم و می‌گوییم آن را قبلاً دیده‌ایم. مثلاً این قدر گلبرگ دارد یا در فلان جا می‌روید. بیشتر درباره‌ی گل اطلاعات می‌دهیم تا زیبایی آن. با این اطلاعات نمی‌توانیم بطور مستقیم زیبایی گل را بوسیله‌ی ذهنان درک نماییم که همان پرده‌ی پندار است و ما را به گذشته و آینده می‌برد و حس زندگي را در این لحظه از ما می‌گیرد.

فطرت آشفته که از خاک جهان فجبور خودگري خودشکنی خودگري پیدا شد

فطرت که ذات انسان است، تغییر کرد و آشفته شد و چیز جدیدی بوجود آمد. بسیاری از این معانی و عقاید را نمی‌دانیم چیست، فقط درباره‌ی آنها می‌اندیشیم. مثلاً نمی‌دانیم فطرت، عشق، خلاقیت یا زندگي چیست ولی می‌توانیم در مورد آنها خیلی از چیزها را بگوییم زیرا حس این معانی بزرگ باید بصورت ارتعاش زندگي در این لحظه تجربه شوند. این معانی را یا این لحظه تجربه می‌کنیم یا هیچ زمانی نمی‌کنیم. این معانی در گذشته و آینده تجربه نمی‌شوند بلکه فقط با زنده بودن حس ارتعاش زندگي، آرامش، شادی و وحدت در تمام وجودمان امکانپذیر می‌گردد.

فطرت آشفته که از خاله جهان مجبور خودگری خودشکنی خودنگری پیدا شد

فطرت چنان تغییر کرد که از بهم پیوستن این مواد شیمیایی یا خاک یعنی همان چیزهایی که ما از آن ساخته شده‌ایم، موجودی پدید آمده که می‌تواند خودش را بسازد و به خود نگاه کند و بشکند. بنابراین فقط انسان است که می‌تواند خودش را دوباره و دوباره بسازد. مثلاً آهن یا مس نمی‌تواند غیر از خودش باشد ولی از بهم پیوستن انواع خاک، یکدفعه موجودی به نام انسان پدید آمد که می‌تواند فکر و انتخاب کند و با انتخاب سایش خود را تغییر دهد. اکنون ببینیم این خودی که اقبال لاهوری بدان اشاره می‌کند و مُدام می‌گوید خودت را باید بشکنی و بسازی، چیست؟

اگر بتوانید الکارتان را تماشا کنید، خواهید دید که خالق آنها هستید. اکنون شما فکر ایجاد می‌نمایید و از فکرتان خود می‌سازید. متأسفانه بجای اینکه خودتان را بشکنید، به آن می‌چسبید؛ کاری که ممکن است اغلب ما انجام داده و در آن اسیر شده باشیم. آنها را با خودمان در حافظه داریم که ما را آزار می‌دهند. با تماشای افکارمان خواهیم دید که هر لحظه فکری تولید می‌کنیم و اگر خودمان را از آنان منفصل نماییم این افکار خودبخود از بین می‌روند و نمی‌توانند ما را به خودشان بچسبند و با خود ببرند. در این صورت خالقِ فکرمان باقی خواهیم ماند.

پس انسان اولین باشنده‌ای بود که می‌توانست آفریدگاری را در خودش حس کند و بنصه ظهور برساند یعنی می‌توانست خلاق و آفریدگار باشد. ولی اشتباهاً - این اشتباه در تکامل بشر رُخ داده - فکر تولید کرده و مُدام به افکارش چسبیده است. در نتیجه انسان تعریف خود به عنوان آفریدگار را از دست داده است. هر چند ما فکر تولید می‌کنیم ولی آنها همان افکار قبلی می‌باشند. ۹۹/۹۹ درصد افکار ما تکراری هستند. از قبل آنها را می‌شناسیم و فکر جدیدی نیستند ولی اقبال لاهوری می‌گوید: «خودگری». مثل کوزه‌گر که کوزه می‌سازد، خودگر هم خود درست می‌کند یعنی فکری می‌سازد و به آن نگاه می‌کند و دوباره می‌شکند. چه زمانی می‌شکند؟ همان لحظه‌ای که می‌سازد. آن چیزی که بوجود می‌آید، همان لحظه از بین می‌رود و چیزی برای آینده نمی‌ماند. این بیانگر آنست که اگر ما این تمرین را از اول می‌دانستیم، هر اتفاقی می‌افتاد، آن را تمام می‌کردیم و هیچ غصه، خشم و کینه‌ای نداشتیم.

حکایت می‌کنند دو نفر «مانک» - به اصطلاح علمای مذهبی بودیسم را می‌گویند -

با هم مسافرت می‌کردند. به رودخانه‌ای رسیدند. در آنجا زنی را دیدند که می‌ترسید از رودخانه رد شود. یکی از مانک‌ها به او گفت: اگر سوار پشت یا گردن من شوید، شما را از این رودخانه رد می‌کنم. زن پذیرفت و سوار این مانک - به اصطلاح کول وی - شد و مانک، او را از رودخانه رد کرد و بر زمین گذاشت سپس دوباره با دوستش به راه افتاد. بعد از هفت، هشت ساعت پیاده‌روی، دوستش گفت: برادر! کاری که تو کردی - آن زن را سوار خودت نمودی - با مذهب ما مغایرت دارد. مانک گفت: من آن زن را چند ساعت پیش زمین گذاشتم اما تو این همه راه با خودت حمل کردی!

واقعاً همین است. اتفاقاتی که اکنون ما را ناراحت می‌کنند قبلاً تمام شدند ولی هنوز آنها را با خودمان حمل می‌نماییم. می‌گوید: «خودگری». درست مثل کوزه‌گر، ما خود می‌سازیم. شرط اینکه کوزه‌گر کوزه‌گر باقی بماند آنست که کوزه یعنی مخلوق خودش نشود ولی ما فکر می‌سازیم و با آن هم‌هویت و هم‌جنس می‌گردیم، در حالی که باید خودمان را از فکرمان منفصل نماییم. اگر این کار را انجام دهیم چیزی را حس خواهیم کرد که دیگر از جنس فکر نیست. عاملی که می‌تواند فکر را تماشاکند، آن را بسازد و از جنسش نباشد، همان حضور ماست که فکر از آن تراوش می‌کند. در این صورت می‌توانیم فکر را بشکنیم و آن را جدی نگیریم. حرفی را که می‌زنیم نباید جدی بگیریم زیرا این حرفی است که تولید شده و خود اصلی ما، چیز دیگری می‌باشد. وقتی خودمان را از این خودهای فکری، جدا و منفک سازیم، اتفاق عجیبی رخ می‌دهد. هوشیاری، هوش و مایه را از فکر می‌گیریم و آن زمان، ما می‌شویم. البته آن، جسم و حجم ندارد و یکدفعه از گذشته و آینده جمع می‌گردد و این لحظه زنده می‌شود. ما این لحظه ارتعاش زندگی را در وجودمان حس می‌کنیم.

اکنون تمرینی انجام دهیم. شما از ذهنتان که در سر است نزول کنید و تمام جسمتان را اشغال نمایید یعنی از نقطه‌ای که در ذهنتان متمرکز شده‌اید، به تمام جسمتان نزول نمایید؛ این بدن زنده است و زندگی را در آن احساس کنید. از نوک پاهایتان آغاز نمایید. اکنون حس می‌کنید که نوک پاهایتان زنده است سپس بیایید روی دست‌ها، شکم و همین‌طور تمام بدن و در یک لحظه تمام جسمتان را با هوشیاری خود، آبیاری نمایید. مُدام از سر به نوک انگشتان و از نوک انگشتان به سر بروید. بگذارید این تمرکز هوش و توجه در تمام بدن باشد. این کار سبب می‌شود تمام بدن خود را اشغال نمایید. ما در تمام جسم خود

زندگی نمی‌کنیم بلکه همیشه حواسمان در يك نقطه یعنی ذهن و سر است؛ همواره آنجا جمع می‌گردیم اما باید پخش شویم و تمام بدن خود را اشغال نماییم. این اشغالِ کُل بدن و ریشه داشتن در تمام بدن جسمانی و همین حس زندگی در تمام بدن، سبب خواهد شد که ریشه خود را حس کنیم. این تمرین باعث می‌گردد حتی اگر بخواهیم بخاطر چیزهای کوچک واکنش نشان دهیم، دیگر همه وجودمان جذب آن موضوع نشود و تماماً آن اتفاق، ما را نبلعد. وقتی اتفاق بیفتد، شما را به خود می‌کشد و از خود بیخود می‌کند و تمام هوشیاری شما را می‌گیرد. اگر تصمیم بگیرید همیشه مقداری از توجه را درون خودتان نگه دارید، دیگر نمی‌شود شما را بیرون کشید. ضمن اینکه اگر به بیرون و پیرامونتان هم توجه کنید، در بدنتان هم گسترده‌اید و حس زنده بودن را همین لحظه در بدن دارید. اقبال لاهوری می‌گوید وقتی نخستین انسان بوجود آمد می‌توانست خودِ فکری بسازد، خودِ فکریش را بشکند و به آن نگاه کند. ما هم می‌خواهیم همین کار را انجام دهیم. می‌خواهیم ببینیم آیا می‌توانیم به خدای خودها و بُت‌های فکری فکر خود نگاه کنیم؟ می‌توانیم این فکرها را نپرسیم؟ می‌توانیم اینها را بشکنیم؟ مولانا می‌گوید:

صورتگر نقاشم هر لحظه بُتی سازم / وانکه همه بُت‌ها را در پیش تو بگذازم

صد نقش بر انگیزم با روح در آمیزم / چون نقش تو را بینم در آتش اندازم

آیا شما به این نقش‌هایی که می‌سازید، نمی‌چسبید؟ آیا آنان را می‌گذازید؟ می‌گوید نقش‌ها را من برمی‌انگیزم و به آنها روح می‌بخشم ولی وقتی نقش تو را می‌بینم، همه را در آتش می‌اندازم. حال شما همه نقش‌هایی که در این لحظه تولید می‌کنید، می‌گذازید یا به آنها می‌چسبید؟ ما به نقش‌هایمان چسبیده‌ایم و اشکال کار نیز در همین است. اگر ما می‌توانستیم نقش‌ها را خلق کنیم ولی رهایشان سازیم و از آنها «من» درست نکنیم، دیگر دچار غصه، خشم، ترس و نگرانی نمی‌شدیم.

تو ساقی خفاری یا دشمنِ هوشیاری / یا آنکه کنی ویران هر خانه که می‌سازم

خانه‌ای که ما ساخته‌ایم، خانه فکر است. به هستی و خدا می‌گوید تو دشمنِ هوشیار هستی. این حضور، حضور خدایی است که ما نمی‌توانیم بشناسیم ولی می‌توانیم حسش نماییم. همه افکار و نقش‌ها از آن می‌آید. وقتی خودمان آفریدگارِ نقش هستیم، حیف نیست که نقش یا صورتِ خشم، ترس و استرس باشیم؟

در خانه آب و گل بی‌توست خراب این دل / یا خانه درآ جانا یا خانه بپردازم

پس این خانه آب و گلی که ساخته‌ایم، همان خانه فکری ماست. واضح است که بدون او خراب و ویران می‌باشد. فقط زمانی این هوش آفریدگاری در ما کار می‌کند و می‌توانیم به زندگی خود سامان دهیم که نقش‌ها را رها سازیم. در غیر این صورت وضعیت امروز بشر را در يك جمله کوتاه می‌توان این چنین تعریف کرد: «گمشده در فکرش». گمشده در فکر با تعریف اقبال لاهوری از بشر مغایرت دارد که می‌گوید:

خودگری خودشکنی خودنگری پیدا شد

اگر بشر بتواند فکرش را ببیند و خود را از افکارش منفصل کند و به قول مولانا به نقش‌ها و بُت‌هایش نجس و اجازه دهد بُت‌هایش گداخته شوند و آنها را در پای معشوق ذوب نماید، دیگر در فکرش گم نمی‌شود. شرط درست اندیشیدن آنست که حضور را در خودمان حس کنیم. در غیر این صورت، در فکرمان سردرگم هستیم و خودمان را گم می‌کنیم و ترس و خشم داریم. پس سبب «اعوجاج» در دید ما می‌شود و نمی‌توانیم دنیا را آن گونه که هست ببینیم.

من چگونه هوش دارم پیش و پس چون نباشد نور یارم پیش و پس

من چطور می‌توانم آینده را درست پیش‌بینی کنم؟ چگونه می‌توانم از تجربه‌های گذشته درس بگیرم؟ می‌گوید اگر نور یارم اکنون به من مدد نرساند، پیش و پس خودم را چطور می‌توانم درست ببینم؟ این نور همین الان و همین لحظه زنده است. نور یار در گذشته و آینده نیست. شرط اینکه ما آینده درست و هدف سازنده‌ای داشته باشیم آنست که در این لحظه هوشیار و پیوسته باشیم. به آن منبع خود لایزال توجه نماییم که اکنون در اختیار ماست ولی به علت گم شدن در افکارمان، در گذشته و آینده زندگی می‌کنیم و همه چیز برای ما مبهم است. اقبال لاهوری می‌گوید:

خبری رفت ز مردون به شبستان ازل حذر ای پردگیان پرده‌ری پیدا شد

موجودی بوجود آمد که حق انتخاب داشت و مجبور نبود کاری را بدون انتخاب انجام دهد. البته این گزینش زمانی است که شما واقعاً حضور داشته باشید و در فکر گم نشوید. اگر قرار باشد من هویتم را از چیزهایی بگیرم که یاد گرفته‌ام و هر کاری که می‌کنم براساس گذشته باشد - گذشته‌ای که به من یاد داده‌اند، حق انتخابی ندارم - دیگر انتخاب چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ بر توانایی انتخاب بسیار تأکید می‌شود و تفاوت انسان و حیوان نیز در آنست که انسان برخلاف حیوان توانایی انتخاب دارد. اگر

قرار باشد من هم مجبور شوم و این توانایی و قدرت انتخاب را از دست دهم یعنی مثل مس یا آهن نتوانم خودم را نگاه کنم، بشکنم و دوباره بسازم، دیگر قدرت انتخابی باقی نمی ماند پس من هم مثل مس مجبور می شوم. مس مجبور است مس باشد پس من هم مجبورم آن باورها و عقاید را داشته باشم. اگر مجبور باشیم، بلافاصله از تعریف انسان بیرون انداخته می شویم. باید بتوانیم آن اراده آزاد که به انسان مربوط است را در خودمان بیابیم. اراده آزاد را داریم اما در اثر گم شدن در فکر و از دست دادن گنج حضور و سرگردانی در گذشته و آینده، آن را گم کرده ایم.

از طریق قرین نظرات بر افکارمان، عاملی در ما خودبخود ایجاد می گردد که می تواند فکرمان را تماشایند. آن عامل، دیگر از نوع فکر و قُرم نیست. وقتی آن را بیابید یکدفعه می بینید که آرامشی در وجودتان دمیده می شود و زندگی در شما شروع به حرکت می کند. ما با مقاومت در این لحظه جلوی زندگی را گرفته ایم. باید این لحظه را همان طور که هست، بپذیریم. همیشه منتظر زندگی در آینده هستیم. منتظریم تا يك نفر به زندگی ما معنا بخشد یا اتفاقی در آینده رُخ دهد و زندگی از آن زمان شروع شود. درست است که به انتظار عادت کرده ایم ولی اکنون می خواهیم به این معنا پی ببریم که زندگی فقط در این لحظه است. انتظار، ما را بجایی نمی رساند. کسی نمی آید تا به زندگی ما معنا بدهد. فقط خودمان هستیم که می توانیم به زندگی خویش معنا دهیم. هر فردی مسئول زندگی خود و مسئول پاک نگهداشتن درون خویش از آلودگی های فکری و هیجانی است. دیگران نمی توانند به زندگی شما معنا دهند. خودتان مسئول هستید که گنج زندگی، حضور، آرامش، شادی و عشق را در درونتان بیابید و بیرون بکشید. هیچ کس نمی تواند بر شما تأثیر بگذارد. اگر روزی تصمیم بگیرید که با اراده خود، خودتان را عوض کنید، در تعریف اقبال لاهوری می گنجید یعنی خودتان را تماشا کنید و دوباره بسازید.

خبری رفت ز گردون به شبستانِ ازل حذر ای پرده گیان پرده دری پیدا شد

خبری به نهانگاه اسرار ازلی فرستاده شد که مواظب باشید اکنون باشنده ای بوجود آمده که اسرار را کشف می کند یعنی آفریدگار و خلاق و کاشف اسرار است. هر چیزی که برای شما نمایان می باشد، کشف بشر است و قبل از اینکه کشف شود، از اسرار بود. این همه فرمول های فیزیک، ریاضی، ارتباطات و رایانه که در واقع نتیجه هزاران سال تحقیق بشر است، توسط انسان کشف گردید. خبری به نهانگاه اسرار ازلی فرستاده شد که

مواظب باشید، دیر یا زود این موجود، اسرار را کشف خواهد کرد.

زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر تا در این گنبد دیرینه دری پیدا شد

زندگی شروع به صحبت کرد و گفت من سال‌ها در خاک تپیدم. البته این مطلب باز می‌گردد به آن معنا که همه چیز زنده است یعنی تمام چیزهایی که می‌بینیم در واقع از مواد شیمیایی در خاک هستند. می‌گوید سال‌ها در خاک تپیدم و منتظر ماندم تا اینکه از این گنبد دیرینه، روزه‌ای برایم پیدا شد. این روزه همین انسان است. موجودی بوجود آمد که می‌توانست روزه‌ای به هستی داشته باشد. ما می‌توانیم در این لحظه این روزه را بگشاییم. به محض اینکه این روزه گشوده شود، عشق توسط ما به این جهان می‌آید. عشق یعنی حس این زندگی که اکنون در همه چیز می‌تپد.

زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر تا از این گنبد دیرینه دری پیدا شد

ناگهان این خاک‌ها بهم پیوستند و موجودی ساختند که می‌توانست در هستی را بگشاید و از این در، علاوه بر اسرار، عشق نیز به این جهان بیاید. فکر، این دریچه را می‌پوشاند. ما فکر می‌سازیم، با فکرمان هم‌جنس و هم‌هویت می‌شویم و به همین دلیل دریچه پوشیده می‌گردد. ما باید بتوانیم این دریچه را در خودمان بگشاییم تا عشق از طریق ما به جهان بیاید.

میندیش میندیش که اندیشه گری‌ها

میندیش میندیش که اندیشه گری‌ها	چو نفتند بسوزند ز هر بیخ تری‌ها
خرف باش خرف باش ز مستی وز حیرت	که تا جمله نیستان نماید شکری‌ها
جنونست شجاعت میندیش و درانداز	چو شیران و چو مردان گذر کن ز غری‌ها
که اندیشه چو دامت بر اینان حرامست	چرا باید حیلت پی لقمه تری‌ها
ره لقمه چو بستی ز هر حیل برستی	وگر حرص بنالد بگیریم گری‌ها

میندیش میندیش که اندیشه گری‌ها چو نفتند بسوزند ز هر بیخ تری‌ها

دو بار می‌گوید اندیشه مکن که این عادت اندیشه گری مثل نفت و آتش است. منظور از نفت همین نفتی است که می‌شناسیم و گرما و شعله‌ای است که از آن حاصل می‌شود. تری یعنی شادابی، خیزی و آب. اگر شما آب را هوشیاری حضور در نظر بگیرید که از آن انرژی گرفته و از پیوستگی شما به زندگی در این لحظه حاصل می‌شود، می‌گوید اندیشه گری، از هر بیخ یعنی ریشه، تری را می‌خشکاند. می‌توانستیم بیختری‌ها نیز بخوانیم که معنای آن باز همان انسانی است که بیخ و ریشه‌اش آب دارد و به خدا و زندگی وصل است و در فضای یکتایی این لحظه می‌باشد. حالا چرا مولا می‌گوید: میندیش میندیش؟ آیا منظورش این است که اندیشه نکنیم؟ مگر می‌شود کارها را بدون اندیشه انجام داد؟ اندیشه تنها راهنمای ما در عالم مادی است پس چه می‌گوید؟ به دو طریق می‌توان اندیشید. شما در عین حال به دو بُعد هوشیاری، آگاه هستید: یکی هوشیاری حضور و دیگری هوشیاری ذهنی. وقتی در این لحظه حاضر هستید یعنی به این بُعد حضور و یکی بودن با زندگی هوشیار می‌باشید. حال این حالت چقدر در شما زنده است؟ شما بدون توجه به چیزهای بیرونی و اتفاقات، حاضر و ناظر هستید و حضور خودتان